

جان بر منم بخند که ایان دوست را
 از دانشی نصیب من این شد که روزگار
 جایی چو کلاه منظم از صف و من منور
 کوه منشن بقوت این کا ه فی کشته
 هر زمان که بر کوه لاله بر منم و کنم
 بوالهنگاری که خلق در پی دوران من
 چینی بنگیرد و عای خودم را بر لبه خواند
 خلق را بر بهر دم دل سوزانم چو عرد
 کشته شد جایی ز بحر افشا و لشکر چو سرد
 صبح بسوی که ز بد صد بار اگر غصه کنم
 من که قلم و زبان و دستا در نه نیامم
 چو سوره بگذرید از نعل هم مرگبت
 داغ بر تن من بنگار از مهر خدای
 مرام شوی ای هو و حشمتی که ز دیوانه است
 و صف حشمت با ز قیود دل لکن چو سوز
 خدای چو خدای که ما بشما چنین کز چو نتد
 من که امیز از ای و شما بد مقدم در
 جایی از شوق لبش و قفست کاند ز بکده
 خرقه و سینه اده رسن ساز جسم ما نام
 این چنینی که ز دیده و در ذوق آبر و آتشتم
 صفت شایسته ای بعل بر که نباشد که عیاش
 شمسو را یکسانند که سحر و جودها
 تو که ز کس نمی بینی ز من در غم چو جرف
 نایب است ایچ چه جاییست و در میوز انتم
 کس مر جام بنم خردون بر من و دیگر چشم
 محمدی

که بهر باشم بکنج خا ز شیدا ای شوم
 ای خسته ای که در چو نعلان میزنند سنگها
 لفظش بیخود و ناچار اشیا در می کشند
 با نسیا تا هر کس که بینه من محو از من
 روز با این بران هر کوز باشد بگذرد
 کنت روزی طاعت لفتی بدست کین
 جامیای و تلاشی کی بود چون در عشتق
 میرو و پیش از من بچاره هر جایی شوم
 ای که دیدی رخ آن دلبر بهمان شکلم
 چه شود که بگذاری که جسد کز نیاز
 کس من ز سر آن نیست که بینم رخ او
 و رو کوشش منم که بر من ره با سری
 روزم از شب شمره شبی ز روز بود
 ای میله روز من شمرت هر کی عیاشان
 جامیای بسک کنم در روز خونی شرم
 جایی آن دارد اگر شود بچکار سختم
 من دیدی که ز زاده شده کسیت نیاسایم
 هر زین در صحن چو به با سکا بستم آمدید
 بگریدن زار که دیدار ما شکران بزن
 اگر بوسه نایبی تو نتوان کاش کفکداری
 نیاید جز شیا مال ما زشت پیش نظر جری
 ز روی هر دی بیکه بگو جایی سگشای
 آن چه ایچان هم نیست که این نام داشتیم
 خدای ز روی او در شوا و خوار می دیدم
 با کسیر سعادت یافتیم آخر جسد الله
 و صفاش که هر چه بر کسب ایاب می دیدیم